جلد ۱ – بخش اول

مترجم دختر با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas

ناحیه شودونگ پر از دره و رودخانه بود با قله های بلند و زمین های پست،باد ملایمی که در آن سرزمین می وزید سبب مه متراکمی در سراسر آن منطقه شده بود.آن دو در مسیری که دست چپ اشاره کرده بود پیش میرفتند و به دهکده کوچکی رسیدند.گرداگرد خانه ها حصارهایی قرار داشت که آنان را در هوای مه آلود از هم جدا میساخت.حیاط خانه ها پر از مرغ های رنگارنگ بود که برنج های روی زمین را می خوردند.یک خروس بزرگ با پرهای رنگی زیبا روی سقف خانه ایستاده بود.خوشبختانه در این منطقه سگ وجود نداشت و بنظر می آمد اهالی این روستا در طول سال دسترسی چندانی به گوشت نداشتند زیرا استخوان زیادی یافت نمیشد که بتواند شکم سگ ها را سیر کند.

در جلوی دهکده جاده ای قرار داشت که به سه مسیر منتهی میشد.دو تا از جاده ها هیچ نشانه خاصی نداشتند اما زمینشان پر بود از جای پا،بنظر میرسید همیشه از این جاده ها استفاده میشود با اینهمه سراسر جاده آخر با علف هرز پوشیده شده بود.یک علامت مکعب شکل ساخته شده از سنگ در گوشه جاده قرار داشت.باتوجه به زمان و آب و هوا،آن علامت سنگی شکاف بزرگی برداشته و شکسته بود.حتی درون آن شکاف سنگ نیز علف های هرز هجوم آورده بودند.

روی نشان سنگی دو علامت مشخص قرار داشت که بنظر میرسید برای راهنمایی آنجا قرار داده شده است.علامت پایین را میشد به عنوان کلمه "شهر"دانست هرچند علامت بالایی با علف هرز و برگ پوشانده شده بود.شکاف وارد شده بر سنگ سبب شده بود تکه های سنگ خرد شده روی زمین بریزد.وی ووشیان خم شد و علف های هرز را کنار زد.با اینکه لحظاتی به آن عبارت زل زده بود نتوانست معنایش را بفهمد.بنظر میرسید مسیری که دست چپ نشان میداد همین باشد.

وی ووشیان گفت:«بهتر نیست از اهالی سوال بپرسیم؟»

لان وانگجی سرش را تایید کنان تکان داد.البته وی ووشیان انتظار نداشت او پاسخ بگوید.با لبخندی به پهنای صورت،وی ووشیان بطرف زنان روستایی که در حال غذا دادن به مرغ و جوجه هایشان بودند رفت.در میان گروه زنان،برخی پیر و برخی جوان بودند وقتی دیدند مرد نا آشنایی به طرفشان می آید در صورت همه شان اضطراب هویدا شد چنان که میخواستند جاروهایی که در دست داشتند بیاندازند و به داخل خانه فرار کنند.تنها بعد از اینکه وی ووشیان با لبخندی گشاده چند کلمه ای با آنان رد و بدل کرد ،آرام گرفتند و با خجالت پاسخش را گفتند.

وقتی وی ووشیان به علامت جاده اشاره کرد و از آنان سوال پرسید،حالتشان به یکباره تغییر کرد.برای لحظاتی دست از حرف زدن کشیدند و دیگر تمایلی برای ادامه مکالمه با او نداشتند.در حین گفتگو،جرات نمیکردند به لان وانگجی که کنار نشان ایستاده و لب ورچیده بود نگاه کنند.وی ووشیان با دقت به حرفهایشان گوش داد و وقتی که موضوع صحبتشان را دوباره تغییر داد حالت چهره زنان هم دوباره عوض شد.به تدریج ترسشان از بین رفت و محجوبانه به او لبخند زدند.

لان وانگجی از دور به آنان خیره شده بود.او مدت زیادی انتظار کشید ولی بنظر نمی آمد وی ووشیان خیال برگشت داشته باشد. نگاهش را به زمین دوخت و با پا تکه سنگ های روی زمین را جا به جا میکرد.او پایش را روی سنگی نهاده و مدتی ایستاد و دوباره با پایش سنگ بینوا را حرکت میداد.وقتی سرش را بالا گرفت دید وی ووشیان از آستینش چیزی بیرون آورده و به زنی که بیشتر از همه با او سخن گفت می دهد.لان وانگجی هنوز با چهره ای که چیزی از آن مشخص نبود ایستاده بود.هنگامی که خسته شد و دیگر

نتوانست بکجا بماند خواست به طرف آنان برود که دید وی ووشیان پرسه زنان برگشته و کنار لان وانگجی ایستاد و گفت:«هانگوانگ جون،برو اونجا رو ببین،تو حیاط هاشون خرگوش هم دارن!»

لان وانگجی واکنشی به این سخن او نشان نداد و با بی تفاوتی مصنوعی گفت:«چه جوابی داشتن؟»

وی ووشیان گفت:«این راه به شهر "ایی"میرسه...در واقع اون تیکه علامت که مشخص نیست نوشته "ایی".»

لان وانگجی پرسید:«"ایی"به معنی جوانمرد؟»

وی ووشیان گفت:«هم آره و هم نه!»

لان وانگجی دوباره گفت:«خب چرا؟»

وی ووشیان گفت:«خود عبارت درست هست ولی معنیش اشتباهه! این "ایی" به معنی "جوانمرد"نیست بلکه به معنی "تابوت خانه"هاست.»

آنها روی دسته ای از علف های هرز روی جاده قدم نهاده و با سرعت از کنار نشان گذشتند.وی ووشیان ادامه داد:«اون دخترا میگفتن از اونجایی که خیلی وقت پیش،بیشتر مردم اون شهر یا خیلی زود می مردن یا خیلی تصادفی فوت می کردند یا زندگی کوتاهی داشتن...کلی تابوت خونه موقت برای نگهداری اجساد اونجا هست.البته کلا تو ساخت تابوت و لوازم مربوط به مرده ها خیلی ماهر بودن.همه آدمای اونجا یا به خاطر ساخت تابوت مهارت

داشتن یا ساختن عروسک های پارچه ای...اینم یه دلیل دیگه اسم اون شهره!»

جدای از علف های پژمرده و تکه های سنگ،بر سر راهشان،شکاف ها و گودال هایی بود که از دید پنهان می ماند.لان وانگجی با یک چشم دائم هر جایی که وی ووشیان قدم می گذاشت را می پایید ولی وی ووشیان همینطور حرف میزد و راه میرفت:«میگفتن مردم اینجا کم پیش میاد برن به شهر "ایی"...مردم داخل شهر هم اصلا نمیان بیرون...مگر اینکه بخوان کالاهاشون رو بفروشن یا چیزی...تو این چند سال تقریبا هیچ کسی پاشو از شهر نذاشته بیرون...و هیچ کسم این راهی که ما داریم میریم رو تو این چند ساله نرفته...حالا معلومه چرا این جاده اینقدر ناجوره!»

لان وانگجی پرسید:«و؟»

وی ووشیان پاسخ داد:«و چی؟»

لان وانگجی پرسید:«چی دادی بهشون؟»

وی ووشیان گفت:«آه اونو میگی؟یه کمی سرخاب!»

وقتی در چینگه بودند او مقداری سرخاب از شارلاتانی که اطلاعاتی درباره مرز شینگلو در اختیارش گذاشته بود خرید و تا الان آن را همراه خود داشت وی ووشیان گفت:«خب وقتی مردم به سوالامون اینطوری جواب میدن باید واسه تشکر یه چیزی بدیم بهشون...درسته؟من میخواستم بهش پول بدم ولی ترسیدن اصن جرات نکردن پولو بگیرن...ولی انگاری از سرخاب خیلی خوششون اومده بود.فکر کردم شاید تا حالا از این چیزا استفاده نکردن واسه همین دادمش بهشون!»

او پس از مکث کوتاهی ادامه داد:«هانگوانگ جون،تو چرا

این شکلی منو نگاه میکنی؟میدونم اون سرخاب خیلی چیز با کیفیتی نبود ولی من مثل قبلا نیستم که یه عالمه گل و جواهر و این حرفا داشتم که میتونستم بدمشون به دخترا...الان چیزی ندارم که بهشون بدم پس این از هیچی بهتره!»

پس از اینکه یک خاطره ناخوشایند در ذهنش تداعی شد،لان وانگجی ابرو بهم پیچاند و به آرامی سرش را به طرفی کج کرد.هر چه بیشتر مسیر را می پیمودند علف های هرز کمتر میشدند،بعد از اینکه کمی جلوتر رفتند جاده عریض تر و مه غلیظ تر شد.آنجا دست چپ به حالت مشت شده درآمد.در پایان این راه طولانی دروازه شهری نابود شده قرار داشت.

سقف برج های جلوی شهر،خراب شده و کاملا از رنگ و رو رفته بود.گوشه یکی از برج ها کنده شده و به شکل عجیبی ویران شده بود.دیوارهای شهر پر از علامت و نوشته هایی توسط اشخاص ناشناس بودند درحالیکه رنگ قرمز درها به سفیدی بد رنگی گراییده و درکوب تمام خانه ها سیاه و زنگ زده بود.درهای دو طاقه از هم باز شده و چنان بنظر می آمد که انگار کسی عمدا درها را کنده و به داخل خانه خزیده باشد.

حتی پیش از وارد شدن هر کسی میتوانست حس کند این مکان توسط اشباح و شیاطین درنده تسخیر شده است.وی ووشیان همچنان که از جاده پایین میرفت با دقت اطراف را بررسی میکرد.در دروازه شهر که بودند او گفت:«نیروی توازن اینجا وحشتناکه!»

لان وانگجی با تایید سخنان او و بدون هیچ عجله ای گفته بود:«کوهستانی بی ثمر و رودخانه های سرکش!»

شهر "ایی" در محاصره صخره های شیب دار قرار داشت.صخره ها به شکلی عجیب به طرف جلو خم شده بودند.ظاهرشان تهدید آمیز وخصمانه بنظر میرسید انسان

احساس میکرد هر آن صخره ای به داخل شهر می افتد.تمام شهر با این قله های سیاه و مه سفید شبح گونه محصور شده بود و همه چیز هیولایی تر بنظر میرسید.لحظه ای آنجا ایستادن می توانست سبب اضطراب و رنج هر شخصی بشود و احساس تهدید شدن بر تمام این احساسات غلبه داشت.

از زمان های باستان همیشه گفته میشد:«شخص با عظمت به محل تولد خود شکوه می بخشد!»البته خلاف این جمله هم ممکن بود.برخی مکان ها،بخاطر زمین یا موقعیت خاصشان،عدم توازن و تعادل در آنها غوغا میکرد.محصور بودن در تندباد انرژی های شر خیلی آسان می تواند سبب تیره بختی افراد یا مرگ زود هنگامشان بشود.اگر تمام اجداد این مردم اینجا زندگی میکردند پس حقیقتا بد اقبال بودند.چنین بی نظمی هایی سبب ایجاد مرده های متحرک یا بازگشت ارواح میشد و مشخصا شهر "ایی" چنین شهری بود.

جاهایی مثل اینجا معمولا مکان های دور افتاده ای بودند که تحت نظر هیچ مکتب تهذیبگری قرار نداشتند البته اگر هم زیر نظر مکتب خاصی بودند تغییر خاصی نداشت چرا که آن مکتب کمکی به آنان نمیکرد.چنین موقعیت هایی بشدت آزار دهنده بود شاید آزاردهنده تر از رویارویی با گرداب غول آبی.چراکه میشد آن گرداب را به جایی دیگر راند ولی نظم حاکم در محیط را نمیشد تغییر داد.اگر کسی نبود که ناله سر دهد مکاتب تهذیبگری نیز چشم خود را به این مسائل می بستند و وانمود میکردند هیچ چیزی نمیدانند.

برای افراد مستقر در شهر،ساده ترین راه،ترک اینجا بود ولی اگر خانواده کسی نسل ها در این مکان زندگی کرده باشند تقریبا ترک کردن جایی که آنان درش زندگی کرده و بزرگ

شده بودند غیر ممکن میشد.حتی اگر پنج،شش یا حتی ده نفر از اعضای خانواده عمر کوتاهی میداشتند در نهایت سه تا چهار نفر باقی میماندند.این شکل از زندگی غیر قابل تحمل بود.آندو دم دروازه های شهر ایستاده و نگاهی رد و بدل کردند.دو طرف دروازه حتی بخوبی روی هم قرار نداشت و با صدای جیغ مانندی از هم باز شد.در برابر چشمانشان نه خیابان های شلوغ قرار داشت و نه اجساد درنده.تنها چیزی که به چشم می آمد سایه سفید مه بود.مه درون شهر حتی از مه بیرون غلیظ تر بود و تنها چیزی که توانستند ببینند خیابانی عریض بدون هیچ عابری بود و خانه هایی که بنظر خالی می آمدند.

آنها چند گام بهم نزدیک تر شده و با هم قدم در شهر نهادند.هنوز میانه روز بود ولی هیچ صدایی در شهر شنیده نمیشد.نه صدایی از انسان ها شنیده میشد نه صدای پارس سگ می آمد و نه حتی صدای کلاغ ها.همه چیز این شهر عجیب بود.هرچند اینجا مکانی بود که دست چپ نشان داده پس اگر جای عجیبی نبود باید متعجب میشدند.آنها مدتی در خیابان راه رفتند.هر چه جلوتر می رفتند مه غلیظ تر و انرژی شوم در آن بیشتر میشد.ابتدای امر تنها می توانستند چیزهایی که ده قدم با آنها فاصله داشتند را ببینند ولی کمی بعد دیدن هر چیزی که در فاصله پنج قدمی شان بود غیرممکن شد.در آخر اگر دستانشان را جلو نمی گرفتند متوجه هیچ چیزی نمیشدند.آنها هر چه بیشتر حرکت میکردند مجبور میشدند بهم نزدیک تر بشوند تا جایی که اگر شانه به شانه هم می ایستادند تنها می توانستند چهره هم را ببینند.ناگهان فکری به ذهن وی ووشیان خطور کرد: *نکنه وسط این مه سنگین یهو یکی بیاد وسطمون...اون موقع دوتایی هم نمیتونیم تشخیصش بدیم....*

ناگهان حس کرد پایش به چیزی اصابت کرده،

به پایین نگریست ولی نتوانست تشخصیش دهد که چیست.وی ووشیان محکم به دست لان وانگجی چنگ زد طوری که او دیگر نمیتوانست جایی برود،سپس خم شد و ناگاه خشکش زد.یک سر با دو جفت چشم درخشان در میان مه ظاهر شده او را از جا پراند.چهره مردی با چشمان درشت و ابروهای کلفت که دو لکه سرخاب روی گونه اش طراحی شده بود.وقتی پایش به سر خورده بود آن را به پرواز درآورد بهمین دلیل متوجه سنگینی سر شد.خوب که دقت کرد متوجه شد این سر یک انسان نیست.او سر را برداشته و فشار داد.بخش زیادی از چهره آن مرد به داخل فرو رفت.روی گونه اش هنور جای سرخاب خودنمایی میکرد و این سر از پارچه و کاغذ ساخته شده بود.

سر کاغذی با مهارت آماده شده بود.هرچند آرایشش افراطی بنظر می آمد ولی بقیه حالات چهره را بخوبی و با مهارت ساخته بودند.کالاهای مخصوص شهر"ایی" برای مراسم کفن و دفن بودند.مشخصا تکنیک عروسک های کاغذی را بخوبی اجرا میکردند.در میان عروسک های کاغذی نوع خاصی وجود داشت که برای تعویض استفاده میشد و بنا بر باور عموم،اگر آنها را بخاطر فرد مرحوم شده میسوزاندند،این عروسک ها در جهنم بجای آن مرده زجر و درد آتش را بجان می خریدند.البته نوعی دختران و خدمتکاران زیبایی هم وجود داشتند که در دنیای مردگان به شخص مرحوم شده خدمات رسانی میکردند.هرچند مشخصا این باورها ساخته شده بود تا زنده ها احساس بهتری داشته باشند و با مرگ عزیزانشان کنار بیایند.این سر عروسک کاغذی نیز قطعا یک "نگهبان دنیای زیرین"بود.

همانطور که از نامش مشخص بود،نگهبان دنیای زیرین یک جنگجو بود.میگفتند که او میتواند از فرد مرده در برابر آزار اشباح دیگر یا قضات دروغین محافظت کند.البته پول کاغذی که کوچکترها برای مرده میسوزاندند نیز توسط

دیگر ارواح دزدیده نمیشد.رشته های موی روی سر کاغذی کاملا سیاه و براق بودند.وی ووشیان به موها دست زد و متوجه شد آنها بخوبی به جمجمه کاغذی چسبیده اند جوری که انگار موهای واقعی آن سر هستند.او پیش خود فکر میکرد:*این سر واقعا با مهارت ساخته شده.نکنه واقعا موهای آدمو چسبوندن بهش؟*

ناگهان سایه ظریفی از کنارش گذشت.سایه ای عجیب و وهم آلود که سرعت زیادی داشت.شانه اش را لمس کرده و در مه سنگین ناپدید شد.بیچن به خودی خود از غلاف بیرون آمده و بدنبالش رفت ولی خیلی زود به غلاف خود بازگشت.آن چیز عجیب سرعت زیادی داشت و بنظر نمی آمد یک انسان باشد.لان وانگجی گفت:«توجه کن...مراقب باش!»

شاید آن چیز شبح گونه تنها از کنار او گذر کرده بود ولی امکان نداشت دوباره ظاهر نشود و چنین کاری نکند.وی ووشیان راست ایستاد و گفت:«صدا رو شنیدی؟»

لان وانگجی گفت:«صدای پاست و یه چوب بامبویی!»

او درست میگفت.در آن لحظه صدای پاهایی که با شتاب می آمدند شنیده میشد آنها یک صدای عجیب دیگری هم شنیدند.صدای تپ تپ بسیار واضح بود،انگار کسی یک چوب از جنس بامبو را روی زمین می زند.وی ووشیان نمیتوانست حدس بزند چرا این صدا را الان می شنود...در این حین،جلوی رویشان در میان مه غلیظ صدای پاهای بیشتری به گوش رسید.این بار صدای پاها،آرام،سبک و تعدادشان زیاد بود.بنظر میرسید گروهی در حال نزدیک شدن به آنها هستند ولی چیزی نمیگفتند.وی ووشیان یک طلسم سوزنده بیرون کشیده و بطرف روبرو پرتاب کرد.اگر چیزی توسط انرژی شوم محصور شده حتما در برابرشان

قرار داشت. با سوختن آن طلسم آتشش می توانست آن منطقه را بخوبی روشن کند.

آن افراد متوجه شدند چیزی به طرفشان پرتاب شده و مورد حمله قرار گرفته اند.سریع شمشیرهای نورانی با رنگ های مختلف از غلاف ها خارج شد.بیچن نیز به آرامی از غلاف درآمد و جلوی وی ووشیان ایستاد و او را از برابر تمام شمشیرهای نورانی دور کرد.بنظر میرسید آن افراد در طرف دیگر،گیج شده اند.با شنیدن صداها،لان وانگجی شمشیرش را در غلاف نهاد و وی ووشیان بلند گفت:«جین لینگ؟سیژویی!»

همانطوری که انتظار داشت،درست شنیده بود.صدای جین لینگ از میان مه سنگین شنیده شد:«چرا بازم توئی؟»

وی ووشیان گفت:«راستش رو بخوای من باید بپرسم چرا بازم تو اینجایی؟»

لان سیژویی خیلی سعی داشت جلوی خودش را بگیرد ولی خوشحالی در صدایش مشخص بود:«ارباب جوان مو،شما اینجایی؟پس یعنی هانگوانگ جون هم اینجا باهاته؟»

جین لینگ که متوجه شد احتمالا لان وانگجی هم آنجاست سریع ساکت شدو دهانش را بست.او بشدت نگران بود که نکند باز هم مجازات شود.لان جینگ یی فریاد زد:«معلومه که اینجاست!!این نور درخشان واسه بیچن بود درسته؟بیچن بود دیگه؟؟»

وی ووشیان گفت:«آره اینجاست...درست کنار منه...شماها بیاین اینور!»

پسرها که دیدند افرادی که جلویشان ایستاده اند دوست هستند نه دشمن،نفس راحتی کشیدند و با سرعت به جلو

حرکت کردند.در کنار جین لینگ و شاگردان مکتب لان،هفت یا هشت پسر با لباس های مکاتب تهذیبگری دیگر هم دیده میشد که بنظر مردد می آمدند.آنان هم احتمالا از مکاتبی با پیشینه درخشان بودند.وی ووشیان پرسید:«شماها اینجا چیکار میکنین؟این حمله چی بود؟شانس آوردم هانگوانگ جون کنارمه ها...اگه میزدین آدمای عادی رو شل و پل می کردین چی؟»

لان جینگ یی گفت:«اینجا آدم عادی نیست....کلا هیچ آدمی نیست اینجا!!!»

لان سیژویی حرف او را تایید کرد و گفت:«آره الان وسط روزه ولی همه جا رو مه گرفته و حتی یه مغازه هم باز نیست!»

وی ووشیان گفت:«الان این چیزا مهم نیست که...شماها چطوری اومدین اینجا؟نکنه همه با هم تصمیم گرفتین بیاین شکار شبانه؟!!!»

جین لینگ اصولا با همه مشکل داشت و با تمام بچه ها می جنگید و از آنجا که از قبل چند باری با شاگردان مکتب لان جر و بحث کرده بود،امکان نداشت حالا با آنان برای شکار شبانه بیاید.لان سیژویی مطیعانه بیان کرد:«داستانش طولانیه...ماها از اولش.....»ناگاه حرکات تپ تپ عجیب و گوشخراش چوب بامبو روی زمین شنیده شد.صدا از میان مه سنگین به گوش میرسید.چهره همه شاگردان تغییر کرد:«باز اومد!!!»